

آینه شکسته

به م. مینوی.

اودت مثل گل های اول بهار تر و تازه بود، با یک جفت چشم خمار به رنگ آسمان و زلف های بوری که همیشه یک دسته از آن روی گونه اش آویزان بود. ساعت های دراز با نیم رخ ظریف رنگ پریده جلو پنجره ی اطاقش می نشست. پا روی پایش می انداخت، رمان می خواند جورابش را وصله می زد و یا خامه دوزی می کرد، مخصوصاً وقتی که والس گریزی را در ویلون می زد، قلب من از جا کنده می شد.

پنجره ی اطاق من روبروی پنجره ی اطاق اودت بود، چقدر دقیقه ها، ساعت ها و شاید روزهای یکشنبه را من از پشت شیشه ی پنجره ی اطاقم به او نگاه می کردم. بخصوص شب ها وقتی که جوراب هایش را در می آورد و در رختخوابش می رفت!

به این ترتیب رابطه ی مرموزی میان من و او تولید شد. اگر یک روز او را نمی دیدم، مثل این بود که چیزی گم کرده باشم. گاهی روزها از بس که به او نگاه می کردم، بلند می شد و لنگه ی در پنجره اش را می بست. دو هفته بود که هر روز همدیگر را می دیدیم، ولی نگاه اودت سرد و بی اعتنا بود، بدون این که لبخند بزند و یا حرکتی از او ناشی بشود که تمایلش را نسبت به من آشکار بکند. اصلاً صورت او جدی و تودار بود.

اول باری که با او روبرو شدم، یک روز صبح بود که رفته بودم در قهوه خانه ی سر کوچه مان صبحانه بخورم. از آن جا که بیرون آمدم، اودت را دیدم، کیف ویلون دستش بود و به طرف مترو می رفت. من سلام کردم، او لبخند زد، بعد اجازه خواستم که آن کیف را همراهش ببرم. او در جواب سرش را تکان داد و گفت «مرسی»، از همین یک کلمه آشنائی ما شروع شد.

از آن روز به بعد پنجره ی اطاقمان را که باز می کردیم، از دور با حرکت دست و به علم اشاره با هم حرف می زدیم. ولی همیشه منجر می شد به این که برویم پائین در باغ لوگزامبورگ با هم ملاقات بکنیم و بعد به سینما یا تئاتر و یا کافه برویم، یا به طور دیگر چند ساعت وقت را بگذرانیم. اودت تنها در خانه بود، چون ناپدری و مادرش به مسافرت رفته بودند و او به مناسبت کارش در پاریس مانده بود.

او خیلی کم حرف بود. ولی اخلاق بچه ها را داشت: سمج و لجباز بود، گاهی مرا از جا در می کرد. دو ماه بود که با هم رفیق شده بودیم. یک روز قرار گذاشتیم که شب را برویم به تماشای جشن جمعه بازار «نوییی». در این شب اودت لباس آبی نوش را پوشیده بود و خوشحال تر از همیشه به نظر می آمد. از رستوران که در آمدم، تمام راه را در مترو برایم از زندگی خودش صحبت کرد. تا این که جلو لوناپارک از مترو در آمدم.

گروه انبوهی در آمد و شد بودند. دو طرف خیابان اسباب سرگرمی و تفریح چیده شده بود. بعضی ها معرکه گرفته بودند، تیراندازی، بخت آزمائی، شیرینی فروشی، سیرک، اتومبیل های کوچکی که با قوه ی برق به دور یک محور می گردیدند، بالن هائی که دور خود می چرخیدند، نشیمن های متحرک و

نمایش های گوناگون وجود داشت. صدای جیغ دخترها، صحبت، خنده، همه، صدای موتور و موزیک های مختلف درهم پیچیده بود.

ما تصمیم گرفتیم سوار واگن زره پوش بشویم و آن نشیمن متحرکی بود که به دور خودش می گشت و در موقع گردش یک رو پوش از پارچه روی آن را می گرفت و به شکل کرم سبزی درمی آمد. وقتی که خواستیم سوار بشویم، اودت دستکش ها و کیفش را به من داد، تا در موقع تکان و حرکت از دستش نیفتد. ما تنک پهلوی هم نشستیم، واگن به راه افتد و روپوش سبز آهسته بلند شد و پنج دقیقه ما را از چشم تماشاکنندگان پنهان کرد.

روپوش واگن که عقب رفت، هنوز لب های ما به هم چسبیده بود من اودت را می بوسیدم و او هم دفاعی نمی کرد. بعد پیاده شدیم و در راه برایم نقل می کرد که این دفعه ی سوم است که به جشن جمعه بازار می آید، چون مادرش او را قدغن کرده بود. چندین جای دیگر به تماشا رفتیم، بالاخره نصف شب بود که خسته و مانده برگشتیم. ولی اودت از این جا دل نمی کند، پای هر معرکه ای می ایستاد و من ناچار بودم که بایستم. دو سه با بازوی او را به زور کشیدم، او هم خواهی نخواهی با من راه می افتاد. تا این که پای معرکه کسی ایستاد که تیغ ژیلت می فروخت، نطق می کرد و خوبی آن را عملاً نشان می داد و مردم را دعوت به خریدن می کرد. این دفعه از جا در رفتم، بازوی او را سخت کشیدم و گفتم:

«این که دیگر مربوط به زن ها نیست.»

ولی او بازویش را کشید و گفت:

«خودم می دانم. می خواهم تماشا بکنم.»

من هم بدون این که جوابش را بدهم، به طرف مترو رفتم. به خانه که برگشتم، کوچه خلوت و پنجره ی اطاق اودت خاموش بود. وارد اطاقم شدم، چراغ را روشن کردم، پنجره را باز کردم و چون خوابم نمی آمد مدتی کتاب خواندم. یک بعد از نصف شب بود، رفتم پنجره را ببندم و بخوابم. دیدم اودت آمده پائین پنجره ی اطاقش پهلوی چراغ گاز در کوچه ایستاده. من از این حرکت او تعجب کردم، پنجره را به تأخیر بستم. همین که آمدم لباسم را در بیاورم، ملتفت شدم که کیف منجق دوزی و دستکش های اودت در جیبم است و می دانستم که پول و کلید در خانه اش در کیفش است، آن ها را به هم بستم و از پنجره پائین انداختم.

سه هفته گذشت و در تمام این مدت من به او بی اعتنائی می کردم، پنجره ی اطاق او که باز می شد من پنجره ی اطاقم را می بستم. در ضمن برایم مسافرت به لندن پیش آمد. روز پیش از حرکت به انگلیس سر پیچ کوچه به اودت برخوردم که کیف ویلون دستش بود و به طرف مترو پیش می رفت. بعد از سلام و تعارف من خبر مسافرتم را به او گفتم و از حرکت آن شب خودم نسبت به او عذرخواهی کردم. اودت با خونسردی کیف منجق دوزی خود را باز کرد و آینه کوچکی که از میان شکسته بود به دستم داد و گفت:

آن شب که کیفم را از پنجره پرت کردی این طور شد. می دانی این بدبختی می آورد.»

من در جواب خندیدم و او را خرافات پرست خواندم و به او وعده دادم که پیش از حرکت دوباره او را ببینم، ولی بدبختانه موفق نشدم.

تقریباً یک ماه بود که در لندن بودم، این کاغذ از اودت به من رسید:

«پاریس ۲۱ سپتامبر ۱۹۳۰»

«جمشید جانم

«نمی دانی چقدر تنها هستم، این تنهائی مرا اذیت می کند، می خواهم امشب با تو چند کلمه صحبت بکنم. چون وقتی که به تو کاغذ می نویسم، مثل این است که با تو حرف می زنم. اگر در این کاغذ «تو» می نویسم مرا ببخش. اگر می دانستی درد روحی من تا چه اندازه زیاد است!

«روزها چقدر دراز است – عقربک ساعت آن قدر آهسته و کند حرکت می کند که نمی دانم چه بکنم. آیا زمان به نظر تو هم این قدر طولانی است؟ شاید در آن جا با دختری آشنائی پیدا کرده باشی، اگر چه من مطمئنم که همیشه سرت توی کتاب است، همان طوری که در پاریس بودی، در آن اطاق محقر که هر دقیقه جلو چشم من است. حالا یک محصل چینی آن را کرایه کرده، ولی من پشت شیشه هایم را پارچه ی کلفت کشیده ام تا بیرون را نبینم، چون کسی را که دوست داشتم آن جا نیست، همان طوری که برگردان تصنیف می گوید:

«پرنده ای که به دیار دیگر رفت بر نمی گردد.»

«دیروز با هلن در باغ لوگزامبورگ قدم می زدیم، نزدیک آن نیمکت سنگی که رسیدیم یاد آن روز افتادم که روی همان نیمکت نشسته بودیم و تو از مملکت خودت صحبت می کردی، و آن همه وعده می دادی و من هم آن وعده ها را باور کردم و امروز اسباب دست و مسخره ی دوستانم شده ام و حرفم سر زبان ها افتاده! من همیشه به یاد تو والس «گریزری» را می زنم، عکسی که در پیشه ی ونسن برداشتیم روی میزم است، وقتی عکست را نگاه می کنم، همان به من دلگرمی می دهد: با خود می گویم «نه، این عکس مرا

گول نمی زند!» ولی افسوس! نمی دانم تو هم معتقدی یا نه، اما از آن شبی که آینه ام شکست، همان آینه ای که تو خودت به من داده بودی، قلبم گواهی پیش آمد ناکواری را می داد. روز آخری که یکدیگر را دیدیم و گفتمی که به انگلیس می روی، قلبم به من گفت که تو خیلی دور می روی و هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. و از آن چه که می ترسیدم به سرم آمد. مادام بورل به من گفت: چرا آن قدر غمناکی؟ و می خواست مرا به برتانی ببرد ولی من با او نرفتم، چون می دانستم که بیشتر کسل خواهم شد.

«باری بگذریم – گذشته ها، گذشته. اگر به تو کاغذ تند نوشتم، از خلق تنگی بوده. مرا ببخش و اگر اسباب زحمت ترا فراهم آوردم، امیدوارم که فراموشم خواهی کرد. کاغذهایم را پاره و نابود خواهی کرد، هم چین نیست، ژیمی؟

«اگر می دانستی درین ساعت چقدر درد و اندوهم زیاد است، از همه چیز بیزار شده ام، از کار روزانه ی خودم سرخورده ام، در صورتی که پیش از این این طور نبود. می دانی من دیگر نمی توانم بیش ازین بی تکلیف باشم، اگر چه اسباب نگرانی خیلی ها می شود. اما غصه ی همه ی آن ها به پای مال من نمی رسد – همان طوری که تصمیم گرفته ام روز یکشنبه از پاریس خارج خواهم شد. ترن ساعت شش و سی و پنج دقیقه را می گیرم و به کاله می روم، آخرین شهری که تو از آن جا گذشتی، آن وقت آب آبی رنگ دریا را می بینم، این آب همه ی بدبختی ها را می شوید و هر لحظه رنگش عوض می شود، و با زمزمه های غمناک و افسونگر خودش روی ساحل شنی می خورد، کف می کند، آن کف ها را شن ها زمزمه می کنند و فرو می دهند، و بعد همین موج های دریا آخرین افکار مرا با خودش خواهد برد. چون به کسی که مرگ

لبخند بزند با این لبخند او را به سوی خودش می کشاند. لابد می گویی که او چنین کاری را نمی کند ولی خواهی دید که من دروغ نمی گویم.

بوسه های مرا از دور بپذیر

اودت لاسور.»

دو کاغذ در جواب اودت نوشتم، ولی یکی از آن ها بدون جواب ماند و دومی به آدرس خودم برگشت که رویش مهر زده بودند «برگشت به فرستنده.» سال بعد که به پاریس برگشتم با شتاب هر چه تمام تر به کوچه ی سن ژاک رفتم، همان جا که منزل قدیمی ام بود. از اطاق من یک محصل چینی والس گریزری را به سوت می زد. ولی پنجره اطاق اودت بسته بود و به در خانه اش ورقه ای آویزان کرده بودند که روی آن نوشته بود:

«خانه اجاره ای.»

صادق هدایت

منبع: انتشارات آرش- سوند- استکهلم، تابستان ۲۰۰۲

بازنویس: داریوش آزادی

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.javaan.net/nashr.htm>

آدرس پستی: BM IWSN, London WC1N ۳XX, UK

ایمل: yasharazarri@yahoo.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۵